

روایتِ هول

رضا حیرانی

شعر بلند



روایتِ هول

رضا حیرانی

الف:

روایت هول، شعرِ انفرادیست و تسکینِ انفرادی مکررخوانیِ حافظه. به همین خاطر ارجاعات فراوان به متون، ترانه و تصنیف، افراد و اماکن مختلف دارد. بخش‌هایی از این ارجاعات برای مخاطبان به حدی آشناست که جز به گیومه گذاشتن، نیاز به توضیح‌شان دیده نشد. توضیح باقی موارد با قید شماره در انتهای کتاب آمده است.

ب:

ذهن به انفرادی پاره پاره است که حکمت انفرادی پاره پاره شدن ذهن است. پس روایت هول نیز خودخوانیِ یک ذهن پاره پاره است.

تا لایق شنیدن این واژه‌ها شوی و در راز آنها بمانی
باید که از بدن به در آیی، یعنی که از گوشتِ خود بیرون شوی
تا در گوشتِ حرف بنشینی، زیرا تنِ تو از حرفِ توست

سهروردی

بستان القلوب

کم آدمی را بینی در وجود
که از شیاطین عادت، زخمی، دو زخم، و ده زخم، و هزار زخم ندارد.

عین‌التضات همدانی

از متن نامه‌ها

هر کس تنهاست عزیز من

و خیلی تنها

نیما یوشیج

از متن نامه‌ها

شاعر همین که حادثه را آفرید

اهل هول می‌شود

یدالله رویایی

مقاله‌ی اسطوره‌ی هول

شماره ی ۳۱ نشریه‌ی دنیای سخن

به مادرم

که سالشمارِ زندگی اش

روایتِ هول بود



غروب بانِ تهرانِ دلهره‌ام
ناطور بی‌خواب و خوراکِ اشباحِ ملول
دلِ ریشه به شب ترجمانِ جنون
جن‌بینِ پس‌کوچه‌ها به تنگی سلول
شهرم مراقبه در حجمی چند موزاییکی‌ست
مکعب حافظه‌خواری که هر چه می‌بلعد صدای ضجه هنوز
بر باد شمال نشسته تا شش جهتش چرخ می‌خورد
در این ضیافت مفرد
هزارویک شبِ تن را فکر تو بودم
هزارویک شبِ شک را نیز هولِ عزیز!

پروانه‌های گریخته داشتم
به بند پيله‌های جنونم که چه روزها
که چه روزها زائر به پاره‌های حافظه‌ام بود
مگر زنان شمع‌فروش امام‌زاده صالح را به نام کوچک خوانده بودم
که وهم مرا سر به ضریح می‌سایند؟
به نام کوچک خوانده بودم مگر؟
که در سرود سکوت‌م هراس رغبت سودابه^۱ است
دوباره می‌پریم از زخم‌های تبارم سایه‌های منجمد محض
تو هم خانه‌زاد همین بلادی هول عزیز
انار دانه نمی‌کنی چرا پس؟

□

این پرده نمی‌رود به کنار افسوس
این پرده که کی و کجا و چه فرق می‌کند اصلاً کدام یکی
اوی بی‌صورت و دست‌هاش مثل گواش روی هر تکه از بوم تنم گس
یا آن یکی که تمامم مکید و کرد مجاله در چراغ جادو کدام یکی؟
پس این پرده را بکنید تا پشت سن هویدا شود که در این کبودی متروک
کتیبه‌ی خفته بر سواحل خونم
مرا بخوان که «ملولم»
مرا بخوان که «انسانم آرزوست»

□

پشت کدام مکعبِ سرد ناخن می جوی پدر؟
به من که جفتم را پای مجسمه‌ی فردوسی چال کردم
هجای تازه بده تا مداوای لکنت کنم
تا بریدن بند نافی که به سلول پیچیده‌ست
بگو کجای حق همم تیغ بزنم؟
نمی‌بینی بهار مُلک را گردِ مویه پوشانده‌ست؟
نمی‌بینی بهار ما گذشت و اَمَنٌ یُجیب به دادمان نرسید؟
خواب شتر دیده بودند پشه‌بندها
یا صدای سُم پنجره را کر کرده بود؟
لابه‌لای هفت‌خوان فراموشی به خواب شهرم زده تقویم
کلاغ‌ها از درز آجرها آمدند
و از هواکش حمام رفتند
تکه‌های پذیرایی ماند و چند استخوان آشپزخانه
دنده‌های شکسته‌ی ساعت
وَ آیتُ الْکُرْسِیِ فوت شده بر سقف
آب بزنید و جار که در صور می‌دمد
صدای وای دلم وای دل دلم
دلم... _ خفه شو!



سرخ روی پرده نی می خواند به لحنی غریب
زار می زند این زخم را چرا نمی دهی بیرون از لب‌هات
دود است و دعاست که گریه‌هایم کبیسه می رقصند
خریدیم خرما و کافور
ترمه‌ی اعلا و دلم وای که خاک چه خاک پوشاننده‌ای ست
چرا انار دانه نمی‌کنید اصحاب گریه و منگ؟
که پشت خندق زخم
جمعیتی برای کُتل‌هام تعزیه گرفته‌اند
جنبنندگان درازسایه تا کلید به قفل بخوراند
پرت بر دم‌شماری معکوس
شرم افشا می‌شوم لختِ تقریر
با کوبش چکمه بر سرامیک
تار مویی در سینی صبحانه می‌کارم
سوار بر سفینه‌ی باریکم لای درزهای کباده می‌لغزم
مرشد بکوب!
بر گرده‌های چاک‌چاک من بکوب که چون درگاه زورخانه کوتاهم
تا رودکی هرچه دویده‌ام جماع بود و سوگ
بگو کجای باغ‌اناری پیدا کنم کشکول تیر خورده‌ی سلسله‌ام؟



اتوبوس شیشه نداشت

ماه را توی مشت تا خانه از ترکمنچای آوردم گذاشتم ته آکواریوم

به لاک پشت کسل گفتم

ما نطفه‌ی کافوریم و شکست

سنگ زیرین گریه‌ایم و دعا

خانه‌زاد خرما و عزا

تف به این بخت لرزنده

سرنوشت هول

اهل سلام سر تکاندم و در تخت

به حال مردم ناگزیرم گریستم

اخبار شبانگاهی لای نان و تکاندم روزنامه توی حیاط

کیبوتران طواف پنجره می‌کردند

جلد پلک‌هام شده بود اشک

مادر بزرگ مُشتی منجوق به دلم دوخت

یشمی از تسییح پدر بزرگ

تا عبور کنم از حریقِ حافظ‌ام

چند انگشت از آخرین دروازه دورم؟

امشب شب چندم از فاجعه است؟

انگار شناسنامه‌ام کافور خورده است

که تلقین^۲ تبارم می‌خوانم

□

به بی‌دنگ‌دنگیِ این مکعب صامت
انفرادی آغوش زنی می‌شوم
که نیمی از صورتش را جزام برده بود
«این خانه سیاه است» فروغ!
حق با تو بود
صبح ندارد تمام‌قد شب است
تا «مرغ سحر» بیابم و نایم به ناله‌هاش گره
فراموشی را به کدام ترانه دخیل ببندم خواهر!
چرا به دادم نمی‌رسند کلمات؟
چرا واژه‌ها به هر کلاغی می‌رسند اعتراف می‌کنند

□

کنار این همه ابر که پاشید درست میان ابروهای مادرم
کاری از دست‌های من بر نمی‌آمد
ساعت فقط دوازده‌بار زنگ زد دوازده‌بار و تلفن
الو بین گلوله خورده تهران بجنب لعنتی
دستم همین جای سطر بماند
دلهم همان‌جا که دو شاخه گلایل، کفن، خون
و خدا...خدا بچه‌ام...خدا بچه‌ام
چه چیز جز جبرِ تولد در این سیاه‌چاله‌ی تخمی

مرا به لیسیدن بیضه‌های جهان مجبور کرده‌ست؟
من که جز گوشه‌ی دنج الفبا سهمی نخواستهم
چرا هرچه مشت به دیوار این دایره‌ی عذاب می‌کوبم
صدای ضجه از گوش‌های خسته‌ی تاریخم بیرون نمی‌رود؟

□

انار دانه کنید مرزهای تنم
ایمان به جغرافیای سکوت‌م بیاورید
که یک تکه از تالار آینه را هر جای جهان بلرزم
ها می‌کنم

کجای سرزمینِ مفردم را گریه بکوبم
که بی‌تاب نشوند النگوهای مادرم در کلاهخودی مغولی
کجای خانه را زخم بیندم که به پهنای آفتاب نگرید
دلم برای بیرقم اسفند به آتش می‌زند البرز!
زیر ترمه از هزاره‌ی سنگ می‌گذرد پاییزم به انتظار
که این قطار لکنّتی برگردد
خواب گوشواره‌ای گریستم که امام‌زاده داوود بلعیده بود
پنجره دوختم بر کفنی که در گهواره جا گذاشتم
پنجره‌ای که امن نیست
دستمال سفیدی که پیراهن کاردخورده‌ی جوانی ماست

آمدیم خون دادیم
برای جبران رگ‌های از ما دریده
دستی که برادرم در سلول
دلی که مادرم در بهشت زهرا
و من که حافظه‌ام در خانه‌های تیمی تپید
انگار شجره‌نامه‌ی این چهاردیواری را با تیغ نوشته‌اند
که برکه را کوسه‌ها تاراج کرده‌اند
جنین سهرابم چه کسی به آشیانه‌ی کلاغ برده است؟
چه کسی گلدان‌ها را تار عنکبوت پوشانده؟
کدام گنبدِ مومن کدام روایتِ هول؟

□

روزنامه‌ای نوشت تمام شد تمام
چنگال توی سیب‌زمینی زدم و تف به خیابان ولی‌عصر که آلت‌ایمر داشت
روبه‌روی همین بانک بود که دویدم به سمت زخم
که زنی دنبال روده‌هاش
لابه‌لای چکمه‌ها چرخ زد و روزنامه نوشت تمام شد تمام
یک دو سه تق
یک دو سه تق
یک دو سه... دق کردم از صدای گلوله در سرم

انگار آسمان چهارپایه از زیر پای زمین می‌کشید غروب

چون گربه‌ای که شبِ گمرک دندان گرفته

اجدادم گرفته دویده‌ام تا مزامیرِ زخم

ای خداوند/ چرا دور ایستاده‌ای/

چرا به هنگام سختی‌ها/ خود را پنهان می‌کنی؟^۳

چرا سرم را پس نمی‌دهی البرز؟

چرا گلنگدن نمی‌کشی ای شعر؟

چرا سنگ بر نمی‌داری ابابیل؟

چرا بیدار نمی‌شوی دماوند؟

□

امروز به طرز بی‌شرمانه‌ای هنوز دیروزست

هر روز به طرز بی‌شرمانه‌ای تکرار روز قبل

چرا تمام نمی‌شود این دنگِ دنگِ جزامی؟

چرا به پایان نمی‌رسد جهان وقتی به صورت دشنامی روبه‌رویم ایستاده‌ست

حلزون‌های مرده در پیاده‌رو

حواشی یک عصر زخم‌خورده‌ی مردادی‌ست

روی دیوارهای انتظار بنویس فاجعه ابدی‌ست هولِ عزیز!

بوی لاشه چرا به تلویزیون نمی‌رسد چرا؟

بنویس زمان حلزونی مرده‌ست

صدای باد که لابه‌لای جیغ ترمزها دور می‌شود فراموشی‌ست

چراغ‌های مترو روشنند

چراغ‌های پیتزا فروشی در عصر جمعه‌ای که خون سربالایی اوین را

غلت می‌زند

و کسی روی تختِ وسط زمزمه می‌کند دو تا پیرونی با سس تند

و پتوی خاکستری را تا روی خط‌های پیشانی‌اش بالا می‌کشد

و بوی لاشه هنوز به تلویزیون نرسیده‌ست

حرفی اگر هست

هنوز حرف ناجیان به فنا رفته‌ست

آن سوار که در ازدحام برگ‌های تقویم راه آمدن را گم کرد

□

هول عزیز!

هر بار تویی که در روی اوهامِ چاک‌چاکم می‌گشایی

تمام هواخوری را با تو تا ازدحام رادیوسیتی^۴

با تو تا ترکه‌های دارالفنون

تا پله‌های اتوبوس دویدم و باز

یک تکه از تنم لای فنس‌هایی که هوا را رنده می‌کرد جا مانده بود

سقف‌های سیمانی از جانِ جن زده‌ام چه می‌خواهند؟

من که هرچه لغت داشتم

در ترازوی دیوار دادگستری کاشتم
و از پشت پیشخان دواخانه‌ها
ته مانده‌های جوانی به پاسبان‌ها بخشیدم
از جان جن‌زده‌ام چه می‌خواهد شهر؟
چرا دست از بیضه‌هام بر نمی‌دارند مناره‌ها؟

□

هولِ عزیز!

ایستاده شاشیدن در ده ثانیه پُتک نامردی‌ست
تلقین به صوت عبدالباسط قاری پتک نامردی‌ست
چراغ‌های شهربازی از اوین پتک نامردی‌ست
تهران چند موزاییکی بادبادک از دست رمیده‌ست
پتک نامردی‌ست که دل جری می‌کند هولِ عزیز!
انار نارسى که هرچه فشردم کرم بیرون زد
پتک نامردی‌ست تهران خاموشی به ساعت پنج
پتک نامردی‌ست هولِ عزیز!

□

درختان نگهبانانِ خاطره‌اند
این سمتِ دیوار کاج می‌کشم هولِ عزیز!
تو نیز روی در چنار بکش

دو درخت انار روی دیوارِ دیگر و
چند تاکِ جوان لای درزهای موزاییک
تا هواخوری بعدی به سقف می‌رسند
برگ‌هایشان را می‌بریم خیابانِ انقلاب بساط می‌کنیم
باید کمی صحنه‌دار شوند
«دلبرانِ غمگین» این روزها بیشتر از مرتضی کیوان فروش دارند

زن به دیوار می‌خورد
زن عفونتِ در کف پا
زن دکمه‌های کنده شده
زن شلواری که بوی شاش می‌دهد
زن کشاله‌های تقلا
زن تجاوزِ در اغما
زن... - خفه شو!

□

من بابِ چندم ایوبم که دهر لکاته
سفره با رنج و جنون آراسته
و این صدا که نواییِ خون، به وقت زخم‌سوالی‌ست
از جانب کدام حادثه وهم صوت می‌شود به سرم
تو کیستی شیخ گم در لحظه‌های تشویش و تنهایی؟
تو کیستی شیخ گم در شبانه‌های خفقان؟

نبود

نه آن قناری خاموش

نه کودکی که در تالار خون مشق خشم می‌نوشت

تو هم نبودی پدر که از آن سوی ناکجات

خبر از پایان خاکستری بیاوری

که بر زمین خسته‌ی خانه پاشیده‌ست

آیا جهان تپش تند یک ستاره در اعماق شب نبود؟

آیا نبود جهان جز صدای آخ

در لحظه‌های خون چکیدن از ماه بر کف‌پوش سیمانی؟

بگو تمام خواب مرا زیرورو کن

بچرخ شب‌گم بچرخ

بگذار حروف خسته زار بزنند

تاریخ هاشور خورده به شلاق را

که نیست نیست

ورد و حرز و اذکاری

که ریسمان آویخته از آسمان به رگ‌های ما را بدرد

که نیست نیست

ورد و حرز و اذکاری

«که خوابِ مرگ را پاره کند»^۵



روی طناب فراموشی بندبازی شده سلولم
دلواپس قدره‌ای که از شمایل شاهنامه می‌چکید
روی یرده سرخ می‌خواند نقال
روی یرده تنباکوی کهن سالی بختم دود می‌کند قزاق عربده
پرنده‌ای که برای سالگرد قفس شبنامه می‌نوشت
روی زنگِ خاردار سنج‌ها
لانه از کلاف رنگی و پر طاووس می‌تنید
دانه و آب دادمش به اجابت فراموشی
دانه و آب دادمش به دعا
ذکر هزار دفعه یا کجام بستم به پاش
باشد ببرد چشم‌های مرا تا چادر نماز محله‌ام
که تمام پاییز آفتاب در لیوان‌های نذری به کوچه می‌سپرد
از تکیه‌ی گذرِ لوطی صالح^۶
از زایمان وهم در غسالخانه آمده بود
می‌دویدم و تیله‌های رنگی زخم‌های غرورم عمیق می‌کرد
به خیابان برویم تیله‌های زیر پوست
برویم از ته‌مانده‌های قهوه‌ی قجری ردِ سراب ادامه دهیم
برسیم به تیرباران انتظار

در کافه‌های سیاه و سفید لاله‌زار

که مردگان قاب‌عکس

بخاری نفتی را زمزمه می‌کنند

«افسوس که بی فایده فرسوده شدیم»



فرسنگ‌های کبودی دارد خیابان جمهوری

تصویر درشک‌های شاهی را ال‌سی‌دی‌ها به اکران گذاشته‌اند

عصای صاحب‌قران در ازدحام دستفروشان دفن شده

سالشمار خون و خماری‌ست خیابان جمهوری

وافوری که دود می‌کند آوازهای کوچه‌باغی را

«بازم دلم گرفته / گریه‌ام اختیاری نیست / گریه‌ام اختیاری نیست» هولِ عزیز

چه چاره داشتم جز دل بستن بر تو

وقتی «نجات دهنده در گور خفته‌ست»



و من که از نفسم تلخ

بوی سیگار می‌دمد و دست

که می‌برم به گلویم طناب دار می‌کُشدم پس

چگونه تاب بیاورم این روزهای ملول و پس ندوم تا کنج پیراهنم

و گریه سر ندهم که چقدر تهرانم خسته است

و خدا نکند / نکند خدا که صدا بزندم که بیا
که بیا و برای جماع سوال
برهنه شو و حرفی بگو چیزی
که کی و کجا و چگونه
و من گریه سر ندهم که چقدر تهرانم خسته است
چون چوب کبریت خیس خورده از کار و بار افتاده دلم دستم
از زخم نو و گریه دلش خونست
تهران تنگ خسته‌ی بی‌تابم
و من که تا ته این رودخانه شنا کرده بودم و خونم
تمام ماهی‌های سرخ را شرمند کرده بود
بگو چه چاره مانده برایم بجز فراموشی
و دویدن به کنج آغوشی که بوی دخمه‌های نمور را می‌داد
و من چگونه تاب بیاورم این روزهای خون و جنون را
و آخ نکشم و ندوم تا کنج پیراهنم و گریه سر ندهم که
چقدر تهرانم خسته‌ست
بگو چه چاره مانده برایم به‌جز فراموشی؟
وقتی که از حوالی تو جز دود و نوحه برایم نمانده تصویری
پشت چراغ‌های سهرنگ
سیگار و ترس و تشویش را بگو چقدر و چند پُکِ دیگر عمیق

بکشم طرحی از طناب و دورِ گلوی تو تهران!
بیندازم که بدانی این روزهای سرطانی
جز نفرینِ تو که چهارگوشه‌ات کلمه کُش است
نمانده چاره برایم به جز فراموشی

□

تهرانِ مویه به لعنت خدا نمی‌ارزد
تهرانِ مویه تف سربالاست
مثل میدان آزادی به وقت حکومت نظامی
انقلاب پشت راه‌بندان گشت‌های شبانه
و در سوت و کوری تنگ غروب بهارستان
بوی مجازات می‌دهد همه‌چیز
همه‌چیز بوی تف به سرنوشت
از مرکز به قرارگاه
الو... می‌شنوی... الو
هرچه می‌جنید... الو... بدون توقف
الو...

چه کسی دلواپس پرده‌هاست؟

که مادر گفت کنار زدنش را خون دل‌ها خوردیم

- کنار زن پسر

آن سوی پنجره تنها گلوله در بشقاب‌های نذری تعارف می‌کنند



بر پرده سال، سالِ بلواست سال بهانه و رگ شب‌های هفتاد و هفت!
 تیغ و طناب و زنجیره‌ی غیاب شب‌های هفتاد و هفت!
 روزنامه‌ها نان از هول و حلوا می‌خورند
 نان از تو هول عزیز از هراس

الو... تمام شد برادر... الو... خلاص تیتیر: ائتلاف

الو... تمام شد برادر... الو... خلاص تیتیر: تضارب آرا

الو... تمام شد برادر... الو... خلاص تیتیر: عناصر خودسر

بر پرده سال، سالِ بلواست تیتیر: - خفه شو!

رفتیم و مرثیه‌های وعده نوشتیم مرثیه‌های بنگ

پناه به آسمانی که بادبادک‌مان به چکمه‌ها بخشید

تیتیرِ روزنامه: مترسکِ لبخند

تیتیرِ روزنامه: مترسکِ لبخند

تیتیر: روزنامه تعطیل... کلمات تعطیل... خدا... - خفه شو



شهرم سمی شده هولِ عزیز

احضار دیو می‌کند جن پرورش می‌دهد انگار

گواتی^۷ به جاننش افتاده می‌تراشدم به جیغ

دنبال خلیفه ورد می‌گیرم و تنبور می‌تراشدم به جیغ

هفت شب به ریتم زخم می چرخم و خلیفه تنبور می تراشدم به جیغ
تنبور می شوم و می تراشم شهرم به جیغ
گواتی به جانم زده بیرون نمی رود از پوست
اجنه پاره‌های مرا دور تهران روی دف سماع می‌کنند
شهرم سمی شده هولِ عزیز
احضار دیو می‌کند
اجنه لای پس‌کوچه‌هاش می‌لولند و ورد می‌خوانند
بیچاره پس‌کوچه‌ها پرده‌های کوچک ترسند
زیر تای کلاه‌شان عکس آسمان مخفی‌ست
زیر جوراب‌ها عکس ستاره‌ی سینما
همه‌ی پرده‌ها را کشیده ابر
همه‌ی پرده‌ها را مادرم از ترس دست بر می‌داشت به دعا
و وان یکادِ موروثی‌اش بین موج‌های رادیو جستجو می‌کرد
نذر کرده بود آمدنم چله بنشیند و از کتف‌های اتاقم زخم بتکاند
گفتم برای تابوتم پتو بیار که چرم منجمدی‌ست تهران
چرم منجمدی‌ست
تیغ‌های مرگ دندان‌های عزیزی دارند
که فشرده‌گی را سال‌هاست به پلک‌هاش چکانده‌اند
مثل راه‌آهن به وقت دلکش

تجربیش به وقت فروغی
و ماشین دودی که تندیس فاجعه‌ست



خرامِ اشباحِ صفوی را ببین و «مرا ببوس» هولِ عزیزِ مرا ببوس!
«بهار ما گذشت»^۸ و سوگواران آمدند

با استخوان و چفیه گلوله و سریند

از کودتا تا مجلس ملی

از قزلباش تا میدان انقلاب

از تمام گوشه‌های شهر

آمدند تا صدای تار و قمر تکبیر و صلوات

آمدند تا فنجان‌های کافه‌نادری

تا صبحِ سیگار و کافه‌گل‌رضائیه^۹

تا شله‌زرد و زن و شیون

که این تاریخِ تجسد به تاولِ تذکره‌الاولیا گره بزنند

«به صحرا شدم / عشق باریده بود» و گلوله

و رابعه‌ی آغوشم لای سنگ‌ها دست‌وپا می‌زد

از سیم‌های تلگرافخانه زیباتر شده بود

می‌توانستم به تمام تاریخم خیانت کنم

اگر رو بنده می‌درید جنون

اگر عطر سوخته‌ی سینه‌هاش

جُزّامِ حافظه‌ام دوا می‌کرد

□

«با صد هزار مردم چشم تنه‌ایم» در این چروکِ هر جایی

«بی صد هزار مردم چشم تنه‌ایم» در این مکعبِ خون‌مرده

دانه‌دانه دُمَلِ ذکر می‌دهم «بِکَ یا دیوار... بِکَ یا دیوار... بِکَ یا دیوار»^{۱۰}

هزار رکعتِ خون تا سحر

هزار رکعتِ خون تا غروب

چرا صدای مرا قورت می‌دهی تهران؟

چرا از این نسخه‌ی مجروح بیرون نمی‌زند سهرابت؟

برجِ بابلَم و هیچ‌کس زبان نمی‌فهمد

بن بستِ گه بن بستِ گند بن بستِ لعنتی ست حالَم

بالم کجای آسمانِ ریسمان کشیده جا مانده مادر!

چرا به دادم نمی‌رسد چهل‌کلید^{۱۱} معجزه‌ات؟

چرا هرچه داد می‌زنم نمی‌شنوی؟

چرا مرا در آغوشِ شغال‌ها زایمان کردی؟

□

به نحوِ لرز

طلسمِ دافعه چال می‌کنم به هر اتوبان

تهرانِ فاحشه! وادیِ انزوا!
«شامِ تاریک ما سحر نمی‌شود چرا؟»
که ورد چرا... چطور... چه شد گرفته پوستم دمل عق می‌زند از فرطِ سوال
که هر هجای مصوت شمایی از شتکِ خون‌ست
در این سفینه‌ی دیوار و دود

شهر خاکستری! شهر عمود!
بگو با صدای کدام جیرجیرک نفرین شدم
که هر چه چنگ می‌زنم جز چرک از الفبا بیرون نمی‌ریزد
□

یک شب که بی چراغ
من و سلول
در صدای فروغی جیغ می‌شدیم
«از پی دیدن رُخت»^{۱۲}
زالو به خشت‌های باغ ایلخانی^{۱۳} انداختم طاهره!
«چهره‌به‌چهره روبه‌رو»ی سلاخی
که از نُسخِ ناصری بیرون جهید
نفسم را می‌کاوید
و من که سِرِّی در سر نداشتم چه چاره داشتم جز اقرار
به زفاف با مورفین و پاملور^{۱۴}
هی طرح دار کشیدم و کبوتر
انگار بی‌قرار تو بودم که باد گیسوانت به خون غسل می‌داد

تهران چهار گوشه اش کلمه کُش است
طعم گسِ طناب دارد و غداره
کی گاه کیفرکشی از این پتیاره به ما دست می دهد خاتون؟

□

بییچ

بندبند من با علف بییچ هول!
بییچ و دودمانِ شهرم به خوابِ حادثه معتاد کن
بییچ و ختمِ گریه بگیر
زیارت ترس بخوان
حجامتِ آینه کن

باشد که از شکنجه به دامن وهم پناه ببرد نسلم
چرا دیوارها آب نمی شوند مادر؟
چرا هر چه داد می زنم نمی شنوی؟
چرا مرا در آغوشِ شغالها زایمان کردی؟

□

تهران تناقضِ غمگینی ست هول عزیز!
هر باد که می وزد در ختانش
بوی نام های ثبت نشده در هوا پخش می کند
بوی خون بوی کامیون های حملِ گوشت

دست که می‌بری به خاک
کنف کاسه‌ی زانو جمجمه بالا می‌آورد
باید هر استخوان را در گلدان‌های سفالی بکاریم
گل می‌دهند به شکل الفبا
سرخ... ارغوانی... کبود...

□

ما از تبار مترسک‌ها شدیم هولِ عزیز!
حتی به سایه‌ها مان رحم نمی‌کنند کلاغ‌ها
هیچ امیدی به غبار جاده نیست
ملخ تخم انتظار را خورده‌ست
این گوشه از زمین کشتی‌ها به اسکله هم مشکوکند
می‌دانند

فانوس را برای نمایش روشن کرده‌اند
بیا کلمه‌تنی کنیم
برای کودکانی بخوانیم که نمی‌دانند
این خاک ریشه‌هایش را خون شسته‌ست
که من هنوز درگیر ضجه‌های زنی هستم
که از چیتگر تا خاوران زخم خورده بود
بیا کلمه‌تنی کنیم هولِ عزیز!



ماه خمیده‌ی کال بالاست و شب شرم‌ست
از هیبتِ دمیده بر ایوانِ لرز
باد آنچنان مخفی‌ست
که زمان حلزونی مرده‌ست
انارِ آبستنِ خون
لمیده بر گهواره‌های هراس
چون آفتابی که پشت پرده‌ی ابر
لم داده شکوه لغت‌نامه‌ها لیس می‌زند سراسر ادعاست
و من در این سیاهی‌الکن
حبابِ پوسیدگی می‌بینم و تنها
می‌توانم برای کودکانِ فردا زاد
قایقی بسازم از کاغذ
که نه بر آب‌های جهان حکم براند
نه بندی برای گردن‌آویز نور داشته باشد
جهان لحدِ دو‌ارست انارِ آبستنِ خون
بیا نخِ آویزانش گره به شاخه‌های درختی بزنیم
که ندانست برای غزاله^{۱۵} چه دارِ سنگینی‌ست
بیا گره بزنیم هولِ عزیز!



زیر پتوی خاکستری خونم چکه‌چکه از درز دیوارها عبور کرد

از پشتِ شیشه‌ی کافه‌ها

تصویرِ تارِ تبارم را آکاردئون‌نوازِ هزارساله‌ای هاشور می‌زد

فالِ هراس‌هایم به نُک گرفته بود قناری و «باز نمی‌آمد

یوسف به کنعانِ گریه‌هام

در بیابان به شوق تکه‌های بلوغم

راهِ کعبه را سرزنش شدم

گفتم که خارِ مغیلانم آرزوست

خارِ مغیلانم»^{۱۶}

دلَم مولوی‌ست دلَم شاخه نبات



بالای دردِ حدِ سفر می‌کنم به دمی تنها دمی

در اکرانِ شکستن به شرحِ تن

چرخ می‌خورد به ضربِ سیلی

زخم در فواصلِ خودخوانی

کبودی از پسِ تف تا انتهای تجاوزِ نهیِ حافظه دارد به سوال‌گاهِ نمود

نکند گوش در آورده پتو که ارواحِ نقابدار تن شخم می‌زنند

نکند حلزونی که زیرِ پوست خفته‌ست

حرمسرایِ ناصری را بیدار شده؟

نکند سر خورده در بلوغ دیروزم
 که صندلی‌های سینماکریستال را عرق کرده‌ام
 روی سنِ تئاترپارس
 و ریل‌های ضبط صدا پولکِ براقی زنده‌ست
 که پیش‌پرده‌های قحطی و طاعون را
 با بشکنِ شکسته‌ی روحوضی شیر می‌دهد
 پستان‌های لگدخورده دارد و بر سر
 کلاه‌شاپوی افلیجی که مست بر سر در گران‌سینما ایستاده‌ست
 عرق‌سگی و لوبیا در کافه‌ارمنی
 کلمه و سیگار در کافه‌نادری
 و نشئه و خمیازه در شیره‌کش‌خانه‌های ادیبانه
 تاریخ و اژده‌سوزِ اجدادی‌ام لخت می‌کند
 برهنه تا شلوغِ جمشید می‌دوم و زن
 که نیمه شب و نیمه ژتون بود
 که نیمه شهوت و نیمه شرم
 زنی که شب، تمامِ شب - بعدی!
 زنی که در بایزید کتابت شد شهر من بود
 - بعدی! «توبه از معصیت یکی‌ست و از طاعت هزار»
 - بعدی! «توبه از معصیت یکی‌ست و از طاعت هزار»

– بعدی! «توبه از معصیت یکی ست و از طاعت هزار»^{۱۷}

– بعدی! منم که از مناسکِ شکام آنی گذشته‌ست

بگذار بغلت گریه بگیرم تهران!

و زیر کرسی فراموش کنم

رقصِ ملافه‌ای شدم که روی بند

به خشکسالی سینه‌هاست شهادت داد

□

لعنت به من که نگفتم به الفبا کفتم کوک بزند به باغ شاه^{۱۸}

آنجا که زبانِ سرخ‌تری داشت تدفینم

جنگلی‌ات شده بود کلماتم پایتختِ معصیت!

تنگِ نفس‌های توام سردابِ صوت

چرا انار دانه نمی‌کنی پس؟

بین که بلند شده قَدَم کاجِ کهن سالِ باغِ ملی را

که هیچ‌کس نیامد حتی یکی که تقسیم کند زخم‌های تو میان سلول‌هام

گرم می‌کنم این شعر را که زایمان کنی در کلماتم

که کودکانت بزرگ کنم در حروف

رستم و سهراب بخوانم‌شان

آرش و شب‌هایی که سرخ... آژیر... پناهگاه...

شاهنامه خواندیم و پوستت سفید نشد

گرم می‌کنم که زایمان کنی در کلماتم شهرِ زخم و نیشتر
چرا انار دانه نمی‌کنند کودکانِ تکه‌تکه‌ات؟
چرا از تمام آجرهات
زارِ زنی می‌شنوم که وایِ دلم... دلم خاوران... دلم...
- خفه شو!

□

عزیمتِ تنگی ست تن
که پنج موزاییک... پنج میله... پنج شمارش و آمار
که شکلِ خاموشی به ساعت پنج
که پنج دقیقه پیاده‌روی در روز
که پنج سالگی من بود
برادرم آفتابِ تکه‌تکه‌اش لای کتاب‌ها خون می‌گریست
دستی که چشم‌بندی ماه را بلد بود
روی وهمِ کودکی ام اتاق ملاقات می‌کشید
همین است که خانه‌های شهر می‌دانند
از هرچه راهروست بیزارم
چرا انار دانه نمی‌کنی تهران؟
چرا خون بالا نمی‌آورند میدان‌ها؟
چرا شش‌ها به صبح جوخه مبتلا شده‌ست؟



پشت غربتِ شمس‌العماره هنوز
سرخ‌ی زغال‌های قهوه‌خانه‌ی یوزباشی^{۱۹} هراسِ درختان‌ست
شبِ بنفش به آینه گفتم
این تنِ دوزخی تاوان دارد پسر بترس
نترسیدم و دست بر سیاهِ روبنده‌ای کشیدم که نمی‌دانست
من ردِ چکمه‌های قزلباش به تنم دارم
از ایوانِ کاخِ ناصری دست برای زنانی تکان دادم
که از شهوتِ بی‌مردی اسب‌های درشکه‌بر را آخ می‌کشیدند
چه می‌دانستند
تاریخ مومیایی این قومِ سنگی‌ام
هزارویک شبِ تن را کنار هول خوابیدم
هزارویک شبِ شک را نیز
آن‌قدر زنده‌ام که سفلیس رو بر می‌گرداند از کوچه‌هام
اشباحی که از آینه من را شبیه‌ترند
روز در شقیقه‌هایم سنج می‌زنند و شب
ته‌مانده‌های زیستم حراج می‌کنند
چه معصومانه هولِ عزیز بیضه‌هایم در مشت‌های تو فشرده شدند
محکومِ کدام فراموشی‌ام؟ کدام هم‌آغوشی؟

زبان باز کن زندگی قحبه!
مرا به زانوهای بغل کرده پس بده
به سرابی که در سر از تو داشتم
یک روز از شناسنامه سراغ نوزادانی می‌دوم که هم میلاد منند
ما را درون رَجِمِ چروکِ تو هل می‌داد پرستار
وقتی تبرک به نام‌های مقدس می‌شدیم و نمی‌دانستیم
این پوستینِ تنگ
کِلِ بلندی‌ست که تیر خلاص
به شقیقه‌ی بی‌خبری ماست
- زانو بزن!

(مرا بمیر تهران... مرا بمیر)



قلیانِ عصرگاهی

سی‌سالگی‌ام زیرهشت می‌کشید در چشم‌های زُمخْتِ ناصرالدین‌شاه

- اعتراف کن پفیوز! «با صدای بی صدا

- اعتراف کن پفیوز! مَثِ یه کوه بلند

- اعتراف کن پفیوز! یه مرد بود یه مرد»

نامه به آب انداختم بیا قدم بز نیم رستم!

از امیراتابک تا سینما فرهنگ

از مولوی تا شریعتی
از توپخانه تا فرحزاد
بیا قدم بز نیم از احمدشاه تا فرشته در آید
تا سوت‌دلان بیا قدم بز نیم از نارمک
بیا برای تماشای ضجه بلیط بخریم
امشب سانسِ آخرِ گوزن‌هاست
چرا از بی‌بی سه‌شنبه^{۲۰} شفا نخواستی لعنتی؟
چرا سکانس‌های شهرم به دشنه مبتلا کردی
بیا قدم بز نیم تا کافه مرمرِ نصرت، خلوتِ نیما
قدم بز نیم تا غربتِ ساعدی، استخوانِ سلطانپور
چرا کودکانت فراموش کردی فارسی؟
چرا رخصت به جنونِ حرف نمی‌دهی؟

□

سر کجای عمارت فرتوت بگذارم که رها شوم از شرِّ اذانِ بی‌وقتِ فاجعه
که می‌کوبند به سینه و سر
حریرِ سینه‌بندِ فروغ را فواره‌های باغ فردوس
که هنوز دل‌بسته به آوازِ فرهادند
پنجره‌بندهای چوبی تجریش
که هنوز از عاشقِ توام مست

درختان خیابان ولی‌عصر
که هنوز عاشق توام قرابت تعمیددهنده
که هنوز عاشق توام که هنوز

□

دلم یرنده می‌بالد و تهران
زنی خط سوم به ناخن کشیده بر گونه‌هاش
چاک‌چاکِ رگبارخورده ابری رمیده شدم به حکاکِ لبش
هلاکِ به گیسوش
هلاکِ تهرانگی‌هاش
که نیمی شرم و نیمی ژتون بود
که نیمی شب و نیمی شلاق
که شب، تمام شب بعدی...
اولین کشیده در چارسوق
اولین بوسه در چاتانوغا^{۲۱}
اولین گلوله در سی‌تیر^{۲۲}
آخرین ترانه در سلول

«مرا ببوس که بهارم گذشته و بر تو مهمانم» هولِ عزیز
مرا ببوس که گاهی میان ازدحام قهوه‌ای کافه‌ها مرده‌ام
شبیبه مردی که حنجره‌ام را در سنتوری قدیمی می‌نواخت

و سایه‌های جا مانده از کلماتم
در سه‌تارِ حنجره‌ها تکرار می‌شدند

□

از سالنامه‌های سمج پرسیدم و انکار کردند
روزهای تقویم کسالت تن را
که تهران سه‌تارِ ناکوکی ست سه‌تارِ ناکوک
چه چاره داشتم جز برداشتن بکارت از کوچه‌هاش
چه چاره جز تجاوزِ محض
که تهران سه‌تارِ ناکوکی ست سه‌تارِ ناکوک
روز را به سلاح‌خانه تشبیه می‌کند این شهر

شب را به خودارضایی
که تهران سه‌تارِ ناکوکی ست در غروب‌های ظهیرالدوله

□

امشب شبِ چندم از فاجعه‌ست؟
کجای مسافتِ رنج؟ هجایِ چندم زخم؟
حکِ شک بر کاشی‌های کدام گنبدِ تلخ؟
غبارِ نشستۀ بر کدام ضلعِ روز؟
که سهم من ماند بر درخت کوچکی که پدرم کنده بود دلم
بر ساقه‌های نازک‌اش که دیروقت است پسرم بخواب!

و شب را چه می توانستم بخوابم زیر بالِ پرندگانِ غریبی که غروب
ضیافتی از بال به شهر بخشیدند
پدرم پنجاه وهفت بود و چه می دانست
باید برای سهمیه‌ی مرگ هم کوبین بخرد
مدّ تاول بودم و ملال خیابان گاندی با درختان بارورش
تهرانِ بنگ‌بنگ تا پیروزی... پاسداران... شریعتی
دریست!
شب را چه می توانستم بخوابم
بر ساقه‌های نازک جوانی
بر ساقه‌های نازک بلوغ
بر ساقه‌های نازک درآگ
که تهران میزگردِ پرندگانِ غریب است
در غروب‌های گس غروب‌های گراس
چه می توانستم تهرانِ خوف؟ تهرانِ هراس؟
بگو کجای خجالت اقامه شود ایمانم؟
چند گلوله خیرات کنم عطشم را
یا ضامنِ شکنجه! حضرت هول!
مرا که دست به دامان بهشت زهرا خونم پاره‌پاره کفن می‌طلبد
بگو چند فاتحه تا اربعینِ مرثیه باقی‌ست؟
آوازِ چکاوکی در گلوی تهرانم لخته‌ست

پوپکِ تکه تکه‌ای که از پرواز بلندتر است و رها
بگو چند پلانِ فریب به گُرده بدوزم که از خواب بپرد باورم؟
که نشسته‌ی دیوارست
از پنجره می‌ترسد با در غریبه‌ست
روی چاقو سجده می‌کند
با چکه‌ای از تیغ طهارت
مرا ببوس دماوند مرا ببوس!

□

روی فانوسقه می‌خواند «مرغ سحر ناله‌های مرا»
مرا ببوس که آخرین شاخه‌ی این تاکِ به توپ بسته‌ام
عروسِ حجله‌های دریده برقص روی برف
عروسِ سلول‌های چهاروجب برقص روی خون
عروسِ لالِ هراس‌پوش برقص بر شب‌نامه‌ها
«نهان مکن»

که چه زخمی خورده شاه‌رگت برقص
«رقصی چنان» که میادین تنت اشتیاق داشت
مرا برقص و ببوس دماوند
که آخرین شاخه‌ی این تاکِ به توپ بسته‌ام
مرا ببوس!



روزها گذشت و یرتقال‌ها به باغ من نیامدند
قحطِ صنوبر از مادر بزرگ شنیده بودم و گمان می‌کردم این بهار
شاتوت‌ها دوباره کودکی‌ام لکه‌لکه به یاد می‌آورند
دل به تاکِ پیرِ سوخته گره زد
هزار مرتبه تا جوشنِ کبیر پریدم و باز
خانه به پیشوازِ شب‌بوها نرفته بود
برای اجداد که پشت شهرداری فروختم شاهنامه خیرات کردم
تمام توپخانه بوی سهراب و دارچین گرفت
بر کاسه‌ها نوشتم تهران قناریِ خونین دعاست
سه‌تارِ ناکوکِ اذان و جیغ
صنوبرِ بی‌بهارست قاصدِ ترس
از کاه‌گلِ گیسوش ردِ شراب چکیده در پیاله‌ام
«می‌خور که چون نیک بنگری»
هر جای حافظه‌ام دست بکشی تازیانه رقص کرده‌ست
«می‌خور که مست و دیوانه‌ایم» و راه خانه از خون می‌گذرد هولِ عزیز!
بیا رگ دور ضریح دخیل ببندیم که تجریش
بوی یا ضامنِ آهو گرفته
بیا دخیل ببندیم که لب برای دریدنِ درد ندارد دیارِ بیمارم

صد و چهارده غروب^{۲۳} نیک زده‌ام تا به باورش دارو بچکانم چه سود

هزار قافله از الفبا عقب‌ترم هنوز

شهرزاد گلودریده‌ای دارم که هزارویک شبِ ترس

لای پیلای دنده‌هاش

پروانه‌ای خفته داشت

لأبالی آغشته به خون

حالا نشسته روی روم

سرمه دور دو تیلای غمگین می‌کشد و زار می‌زند

چقدر غربت دستانت به رنگ حادثه‌اند

زار می‌زند مرا به پزشکی قانونی ببر

گواهی بگیر نقص عضو شدم

چرا که گلدسته‌های سِجَلَم خشکیده‌اند

هزارویک شبِ شک را کنار تو خوابیده‌ام

هزارویک شبِ تن را نیز روی سر نیزه‌های تو غلت می‌زنم هول عزیز

برایم از سنگلج تپانچه بخر

از پامنار ترنجی که «در پیاله عکس رخ» تیغ دیده بود

شهرزادی بیار که هزارویک شب ضجه‌های من را روایت کند

و بعد مرا به شفاخانه ببر

بگو تبارش به خاک و خاکستر مبتلاست

سرنگی کلمه بگیر تا در عضلات تاریخم فرو کنم



واقعیت‌ها را به عفونت مبتلا شده‌اند

هیولای رخوت در پارک‌ها و رستوران‌ها

هیولای رخوت زیر پل سیدخندان

هیولای رخوت در میدان ونک

هیولای رخوت روی پل‌های هوایی

هیولای رخوت در شب‌های شعر

هیولای رخوت در صف‌های سینما

هیولای رخوت در دانشگاه

هیولای رخوت کنار ویتترین‌ها

هیولای رخوت در اتوبوس‌ها

هیولای رخوت در رختخواب

هیولای رخوت همه جا را قرق کرده است

شهر مرده‌ست و تنها فاحشه‌ها چشم‌ها را به دیدن مجبور می‌کنند

و این نمایشی‌ست که در هزار پرده اجرا می‌شود و دائمی‌ست

هیچ کس اعتراض نمی‌کند هول عزیز

چرا که جهان اجرای حقارت است

و حقارت تجاوزی همگانی‌ست

و درد، درد، نمادِ جنون در جانِ جنِ زده‌ی کلمه است
و درد کشف تن است هول عزیز!
و درد استخوانی که زیر شکنجه ورم می‌کند
و درد باتوم است، و سیم برق است، و انبر ناخن‌کشی‌ست

□

بحرطویلِ تن از درد آغاز می‌شود
عشق از ردِ جهنده‌ی روشنی که می‌افتد به صدای بریده در حروف
خانه از سرسام صدا
تو از کشاله‌های دماوند
دارم از دیوار تو عبور می‌کنم تهران!
که باز دری داری پشت دریای در گلوت
معکوسیِ زمان باش و ابروهایت را از شدیدی کاشی‌ها عبور بده
و برم گردان
به خرامِ خاموشِ شب‌پناهی که سایه انداخت
بر شب ادراری‌ام
تنت به رعشه لرزِ مرگ پاشیده به هرچه پنجره است
چنان شدید که هر کاشی
شطحِ مفصلی شده از موجاموج جنازه
زیر خمیازه‌ات

□

گنجشکی نشست بر شاخه‌ی کاج

کاج نشست بر دنده‌های تو

و تو ایستاده برابرم چروک

کوک بر کجای کبودیت بزخم بند بیاید خونآبِ حافظه‌ات

□

ترافیک، باروت، تلنباری هراس

دود و دعا

دریغ سیاه و سفیدی آلبوم‌ها

تو از مدارا بیا و دار از گردنم بردار

بیاویزم به چلچراغ‌های گلستان

قیقوله در عمیق باش

ترنج به تاقچه در کنار گلاب‌دان

مادرِ کلماتم باش

پوست‌بانِ کودکی که شبی میان دو هجای سرخ متولد شد

قد کشید

و از قلمدان اجدادی‌اش

دالانی گشود به لغتنامه‌ها و نمی‌دانست

الفِت شکسته در های و هوی بیرق‌ها

□

در جیبِ نیم بندِ خیابان‌ها
دستِ پامنار جناغ سینه‌ام را فشار داد
و تمام آسمان در یک حلزون پنهان شد
دارو بخور تهران
دارو بخور که عفونت در رحمت خواب رفته است
تنگِ گوشی بگو کجای تنت سرداب‌های راه به روشنی داری
به کشف ریشه در این چارسوق هرچه بگردم
بخیه به آبدوغ زده‌ام^{۲۴}

□

شبِ خلاص
بر صندلی چرخدار
سلولِ رنجورم به بازار بردم
دستار خریدم و شلوار چین
سینه‌بند و بوتین
گفتم یاد بگیر غمزه‌هایت را طواف دهی
و از سیاحت‌نامه‌ها بپرسی
چرا مرا به قلمدان سقط نکردید؟
چرا از زیر کرسی بیرون کشیدید

« آن دو دست جوان را / که زیر بارش یک‌ریز برف...»
به حرف افتاد بزرگ شد به خیابان رفت

□

هاشور خورده نسلم حک شده بر دیوار
تن پاره‌هاش برداشتم از آسفالت
در روزنامه پیچیدم و نفهمیدم
سرود درد خوانده در سینما آزادی
رو سری‌اش بر سکوه‌های تئاتر شهر گریستم
به قاضی گفتم «یار دبستانی» هیچ مترسکی نبود
فقط برای شاپرکی که با حلاج نسبتی ناتمام داشت
دست تکان داد و در دهخدا زایمان کرد
حالا به هر لغتی چنگ می‌زنم
تار مویی دور حروفش پیچیده‌ست

□

از خالکوبی نواب تا دندان شکسته‌ی بریانک
از چاک سینه‌ی هفت حوض تا ناف تهرانیپارس
از چال گونه‌ی قلهک تا ساق‌های زعفرانیه
ملخ‌ها آسمان را قرق کرده‌اند
«با نوای کاروان»^{۲۵} این قافله چشم به راه کسی‌ست

که عزم کرده تا آخرین دکمه‌های حافظه‌ام مهر و موم کند
مادر!

مگر آینه‌ای شکسته را با پدر هم آغوش شدی
که هر صبح ناچارم تکه‌های تنم از گوشه‌های اتاق بردارم؟
- لباس گرم بیوش پسرم!
هوای این شهر سالخورده به تو نمی‌سازد

□

شناسنامه برداشتم و سیگار
سوار بر درشکه‌ای که چرخ‌هاش به آنتن گیر کرده بود
گفتم هفت تیر دربست!

- امروز روز ملی آبله کوبی‌ست
تا تابستان این اسب‌ها تاب نمی‌آوردند
پیاده شو!

شدم

و پیاده از پرده‌های شاهنامه تا به خود آمدم
تعزیه‌خوانی مرا کشید بر پرده‌ای که شام غریبان بود
و تیری که از گلوی کودکی‌ام گذشت
زار زار

زنانِ روبنده‌دار را دیوانه می‌کرد
برهنه بر پرده‌های پاره‌پاره قدم زد و ترس

فاحشه‌ای بود که هفت شیپورِ فاجعه را نواخت^{۲۶}

سوارِ تپانچه‌ای که میرزاده را چکاند

تا انتهای تمهیدات^{۲۷} رفتم و شرم

پیراهنی بود که روی تختِ فاحشه‌ای که هفت شیپورِ فاجعه را نواخت

جا گذاشته بودم از هراس

تهران ترس‌خانه بود و فاحشه‌ای که هفت شیپورِ فاجعه را نواخت

برای سگ‌های گرسنه کلمه می‌پاشید

و من که به بوی لغت‌نامه‌ها آغشته بودم

هرچه می‌دویدم و مُهر می‌گشودم باز

به انزالِ زودرس در آغوشش دچار می‌شدم

فاحشه‌ای که هفت شیپورِ فاجعه را نواخت

برهنه می‌شد و از خانه‌های پیراهن اعتراف می‌گرفت

بیچاره من

که مکاشفه‌ام هم آغوشِ این پتیاره بود

□

عالیجنابِ سوال حکم می‌کند به دم به بازدم

حکم می‌کند - اعتراف کن پفیوز!

عالیجنابِ سوال

توده‌ی سرخ هزاردست

بین پاره‌های تن لم داده به مکیدن
دست دراز می‌کند به گوشه‌های حافظه‌ام
سرخ... آبی... کبود لزج... متورم... لجباز
دم... بازدم
دم... بازدم
دم / باز منم که ارتفاع فاجعه‌ام
اعتراف می‌کردم و شرم زبان بر بیضه می‌کشید
تبارم در تب هم‌خوابگی با باد گذشت - شرم -
کوله بار برهنگی بر دو شرم
می‌کوشم از هم‌خویشی آلت‌های هزار ساله رها شوم
انگار تمام این سیاره خواهران منند
که سینه‌بندشان زیر یک آفتاب خشک می‌شود - شرم -
- اعتراف کن پفیوز!
کردم!

به تحمل به جنون
به تو هول عزیز به هراس - خفه شو!
به شکستن به خون
به استخوان به... - خفه شو!

چه چاره داشتم هول عزیز جز خودارضایی
به یاد پروانه‌های غمگینی که روبروی دانشگاه دیده بودم
به یاد شهرزادِ مسلولی که سرفه‌هاش
قوسِ گیسو بر کرانه‌ی درد بود
روی فرکانس‌های پاره‌پاره مرا بدزد هول عزیز
دوباره از چکمه از خون از اوین
دوباره تا گوشه‌های تهرانم مرا ببر
که می‌خواند به گریه هنوز
«مرا ببوس

مرا ببوس

برای آخرین بار

برای آخرین بار»

آغاز نگارش

فروردین ۱۳۸۷

پایان

آذر ۱۳۹۱

انتشار:

پاییز ۱۳۹۳

توضیحات:

۱. اشاره به داستان سودابه در شاهنامه و دامی که برای سیاوش می‌گذارد
۲. دعای تلقین دعایی‌ست که هنگام گذاشتن میت در گور، بر او می‌خوانند
۳. عهد عتیق / مزامیر / کتاب اول / باب دهم / آیه‌ی اول
۴. سینما رادیوسیتی از سینماهای قدیمی تهران
۵. از نمایش مرگ یزدگرد اثر بهرام بیضایی
۶. از محله‌های قدیمی تهران. گذر لوطی‌صالح از خیابان پانزده خرداد، ورودی نوروزخان، به انتهای بازار مسگرها؛ از شمال به شهرداری منطقه ۱۲ ناحیه سه بازار، از غرب به بازار عباس‌آباد، از شرق به بازار حضرتی و از جنوب به

- خیابان مولوی منتهی می‌شود. این گذر هنوز بافت قدیمی خود را حفظ کرده است و خانه‌های کاه‌گلی و قهوه‌خانه‌های قدیمی و کوچک در آن وجود دارد.
۷. گواتی یا گوات نوعی باد است که در مناطقی از جنوب ایران معتقدند در جسم انسان حلول می‌کند و با مختل کردن تعادل روحی و جسمی او موجب بیماریش می‌شود. مردم بلوچستان عامل این بیماری را ارواح پلید و اجنه می‌دانند و معتقدند تنها موسیقی است که می‌تواند این ارواح را از جسم بیمار خارج کند و سلامت او را بازگرداند. موسیقی درمانی یا گواتی نوعی از موسیقی است که بر روح و جسم انسان تاثیر می‌گذارد. در این نوع موسیقی به سرپرست گروه خلیفه می‌گویند. طبق اعتقادات مردم بومی، کارکرد اصلی این موسیقی درمان بیماری است که از نظر روحی و روانی مشکل دارند یا به اصطلاح دیگر جن‌زده هستند. این مراسم احتمال دارد تا ۱۵ شب ادامه یابد و بعد از ۱۵ شب شخص جن‌زده به حالت اولیه خود باز می‌گردد و جن نیز از وجودش بیرون خواهد رفت. ساز مورد استفاده در این مراسم دف نام دارد به دف بزرگ که خلیفه آن را می‌نوازد سماء و به دو دف دیگر که دو نفر از اعضا آن را می‌نوازند کیسری می‌گویند.
۸. بهار ما گذشته / گذشته‌ها گذشته... / بخشی از ترانه‌ی مرا بیوس
۹. از قدیمی‌ترین کافه‌های تهران که هنوز در خیابان سی تیر دایر است.
۱۰. اشاره به دعایی که در مراسم شب‌های قدر هنگام به سر گرفتن قرآن می‌خوانند.
۱۱. کاسه‌ای که درون و بیرونش اسماء‌الحسنی و آیات و اذکار مخصوص نوشته شده و از قدیم چنین اعتقادی وجود داشته که اگر چهل‌بار با آن آب به روی خود بریزی حاجات برآورده می‌شود.

۱۲. دو بخش داخل گیومه در اینجا بخشی از ابیات مختلف غزل معروف طاهره قره‌العین است با این مطلع: «گر به تو افتدم نظر چهره‌به‌چهره روبه‌رو / شرح دهم غم تو را نکته‌به‌نکته موبه‌مو» که فریدون فروغی آن‌را به صورت ترانه‌ای خوانده است.

۱۳. بعد از حادثه‌ی تیراندازی به ناصرالدین شاه، در سال ۱۲۳ خورشیدی طاهره قره‌العین را در حالی که فقط ۳۶ سال داشت، به دستور شاه و وزیرش در باغ ایلخانی کشته و در چاهی در همان باغ انداختند.

باغ ایلخانی از باغ‌ها و بناهای بزرگ تهران قدیم، که توسط الله‌قلی‌خان ایلخانی، معروف به حاجی ایلخانی از رجال و شاه‌زادگان معروف قاجاری به عنوان عیش‌گاه او ساخته شده بود. این باغ که امروزه اثری از آن باقی نمانده، در خیابان فردوسی امروزی، و در محلی که در حال حاضر ساختمان موزه‌ی بانک ملی ایران قرار دارد، واقع بود. مهدی بامداد در کتاب شرح حال رجال ایران، درباره این باغ و بانی آن نوشته‌است: «باغ مزبور به حدی بزرگ بوده که سمت مشرقش، خیابان فردوسی و سمت مغرب آن، عمارت برج نوش بود.» خیابان فردوسی، در دوره قاجاریه به‌واسطه وجود باغ ایلخانی در آن، گاهی با عنوان خیابان باغ ایلخانی نیز خوانده شده است.

۱۴. داروی ضد افسردگی

۱۵. اشاره به خودکشی غزاله علیزاده در جنگل‌های شمال

۱۶. از زندانیانی که تجربه‌ی زندان‌های انفرادی طولانی مدت دارند، نقل شده است که در اواخر این دوران معمولاً حافظه‌ی زندانی به مرور کدر شده و گاه خاطرات یا حفظیاتش را درهم و مغشوش به یاد می‌آورد. بهم ریختگی شعر حافظ و تلفیقش با ابیاتی از مولانا به همین منظور اجرا شده است.

۱۷. از بایزید

۱۸. از باغ‌های معروف تهران که سابقاً در غرب تهران و خارج شهر واقع بود و اکنون داخل شهر قرار گرفته و محل پادگان نظامی است. در زمان قاجاریه این باغ گاه‌به‌گاه مسکن پادشاهان نیز بوده است. در سال ۱۲۸۵ ه.ش. [سال اعطای مشروطیت] مظفرالدین‌شاه در باغ‌شاه می‌نشست. (از تاریخ مشروطه کسروی بخش ۱ ص ۷۹). در سال ۱۳۲۶ ه.ق.، محمدعلی‌شاه قاجار پس از آنکه با مشروطه‌خواهان و مجلس از در مخالفت درآمد مرکز فرماندهی خود را در این باغ قرار داد، شاه می‌خواست از شهر بیرون جسته در باغ‌شاه لشکر بیاراید و به آسانی با مشروطه نبرد کند. دستخطی داد بدین شرح: «جناب اشرف مشیرالسلطنه، چون هوای تهران گرم و تحملش بر ما سخت بود ازینرو بی‌اغشاه حرکت فرمودیم، پنجشنبه ۴ جمادی الاولی، عمارت باغشاه.» سپس هشت تن از آزادی‌خواهان را احضار کرد که شش تن آنان به این شرح نام برده می‌شوند: میرزا جهانگیرخان مدیر صوراسرافیل، سیدمحمدرضا مساوات شیرازی، ملک المتکلمین، سیدجمال‌الدین واعظ، بهاء‌الواعظین و میرزا داودخان. ولی مجلس با این تقاضا مخالفت داشت و سرانجام در اثر مقاومت به توپ بسته شد و کلاً از مجلس پراکنده شدند. سیدعبدالله بهبهانی و ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان و چند تن دیگر را سربازان دستگیر کردند و به باغ‌شاه بردند. در باغ‌شاه ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان را به قتل رساندند... (از تاریخ مشروطه کسروی ص ۶۵۸)

۱۹. از قدیمی‌ترین و معروف‌ترین قهوه‌خانه‌های تهران که در پشت شمس‌العماره واقع بود. در این قهوه‌خانه شاه‌زادگان، اعیان، افسران و سرداران قشون جمع می‌شدند و به شنیدن شاهنامه و اسکندرنامه و رستم‌نامه می‌نشستند. هرگاه

یکی از شاعران شعر نغزی می‌سرود، به آنجا می‌رفت و برای مقربان شاه قاجار می‌خواند. در صورتی که مناسب و خوب به نظر می‌رسید، شاعر را به حضور می‌بردند و آن وقت مفتخر به دریافت صله و جایزه و حتی لقب ملک‌الشعرایی هم می‌گردید.

۲۰. سفره‌ی بی‌بی‌سه‌شنبه، سفره‌ای (مراسمی) زنانه که برای گرفتن حاجات مهم نذر می‌شود. برگزاری آن به این ترتیب است که سه، سه شنبه می‌باید این سفره پهن شود. دو سه‌شنبه‌ی آن قبل از برآورده شدن حاجت و سومی بعد از برآورده شدن یهن می‌شود. در این سفره حلوای کم‌رنگی (کاجی) پخته شده و در بشقاب می‌گذارند و دعایی مانند دعای توسل خوانده می‌شود

۲۱. چاتانوغا اولین دیسکوتک ایران که در سال ۱۳۴۵ خورشیدی به مدیریت جانی لوکاس روپروی پارک شاهنشاهی (ملت فعلی) تاسیس شد و از معروف‌ترین پاتوق‌های جوانان در زمان خودش بود.

۲۲. خیابان ۳۰ تیر از خیابان‌های قدیمی تهران و مرکز بناهای تاریخی و فرهنگی است. خانه‌های قدیمی موجود در این خیابان نشان از قدمت آن دارد. این خیابان در ابتدا به دلیل وجود منزل قوام السلطنه به نام خیابان قوام السلطنه شناخته می‌شد. در سال ۱۳۳۱ با تشدید اختلافات میان محمدرضاشاه و مصدق برای انتخاب وزیر جنگ، مصدق استعفا کرده و شاه با پذیرش استعفای او دست دوستی به سوی قوام دراز کرد. او در حکم خود لقب "حضرت اشرف" را به قوام پس داد. قوام نیز پس از پذیرش نخست‌وزیری، با دادن اعلامیه‌ای تند که با مصرع «کشتیبان را سیاستی دگر آمد» مشهور شد، هواداران نهضت ملی نفت را به خشم آورد. در روز ۳۰ تیر ماه ۱۳۳۱ بسیاری از مردم تهران

به هواداری از دکتر محمد مصدق و درخواست سرنگونی دولت قوام، دست به تظاهرات خیابانی اطراف منزل قوام در این خیابان زدند که با سرکوبی گسترده مواجه شد. در پی این اتفاق شاه ناچار دوباره به نخست‌وزیری دکتر مصدق رضایت داد. بیشتر کشتگان ۳۰ تیر تهران در گورستان ابن بابویه دفن شدند. دکتر مصدق نیز وصیت کرده بود که در کنار آنان دفن شود ولی با مخالفت شاه این کار انجام نشد.

امروزه منزل قوام تبدیل به موزه آبگینه شده است.

۲۳. در ارتباط با تاریخ تهران آمده است، در دوره سلطنت شاه‌طهماسب اول، چون جد اعلای صفویه به نام امام‌زاده‌حمزه مجاور بقعه حضرت عبدالعظیم در شهرری مدفون بود. سلاطین هرچندگاه برای زیارت جدشان به منطقه‌ای که تهران نام داشت می‌آمدند. شاه‌طهماسب اول گذشته از این، به علت وجود آب‌های گوارا و باغ‌های فراوان و شکارگاه‌های مناسب اطراف تهران را دوست داشت و به مرور در این محل به سکونت‌های تقریباً طولانی پرداخت به حدی که دستور داد دور شهر را برج و باروی مقاومی برپا کرده و بناهای تازه و کاروانسراها در داخل آن بنا کنند. به همین مناسبت در سال ۹۶۱ هجری قمری، حصاری به دور شهر بنا نهادند که از چهار دروازه و ۱۱۴ برج به تعداد سوره‌های قرآن تشکیل شده بود. حدود بارویی که به فرمان شاه‌طهماسب اول به دور شهر کشیده شد تقریباً ۶ هزار قدم بود و از سمت جنوب به خیابان مولوی کنونی، از سمت شرق به خیابان ری کنونی، از سمت غرب به خیابان وحدت اسلامی و از سمت شمال به خیابان‌های امیرکبیر و توپخانه منتهی می‌شد که

محوطه‌ی ارگ با داشتن حصار مخصوص و خندق چهارگانه، در
وسط شمالی شهر قرار داشت.

۲۴. مثلی قدیمی میان تهرانی‌ها به معنای کار بیهوده کردن

۲۵. «با نوای کاروان / بار بندید هم‌هان / این قافله عزم کرب و بلا دارد»: از نوحه

یا به نوعی مارش‌های معروف دوران جنگ ایران و عراق

۲۶. اشاره به داستان رویای هفت شیپور از کتاب مقدس / مکاشفه / باب هشتم /

گشوده شدن مُهر هفتم

۲۷. از مکتوبات - به فارسی - عین‌القضات همدانی

